

با تفنگ به سمت گریگوری شلیک می‌کردند. همچنانکه چهارنعل به طرفشان می‌تاخت، انگشتان آنان را می‌دید که به التهاب گلنگدن می‌زنند و صدای تیر را درست جلوی خود می‌شنید. شلیک چنان شتابزده بود و قنداق‌ها با چنان عجله‌ای برشانه‌ها قرار می‌گرفت که گریگوری، خیس از عرق، دفعتاً با شف احساس کرد که مسلماً تیری به او اصابت نخواهد کرد.

پرچین زیر سم اسب خرت خرت کرد و پشت سرماند. شمشیرش را بالا برد و به نزدیک‌ترین ملوان چشم دوخت. يك لرزه دیگر هراس چون صاعقه بر او زد؛ «سینه به سینه شلیک می‌کنند... درست به سینه اسب... الان مرا می‌اندازد... ان وقت کارم ساخته است!» دو گلوله به طرفش شلیک شد و يك فریاد: «زنده می‌گیریمش!» جلوی خود چهره گستاخ خندانی را با پیشانی برهنه، نوارهای يك کلاه ملوانی و علامت طلائی کدر شده نام يك ناو دید. سنگینی بدن روی رکابها، يك ضربت - و گریگوری حس کرد که شمشیرش از بدن نرم و سست ملوان می‌گذرد. ملوان سبیر پیکر دیگری پیش از آنکه فرقتش به ضرب شمشیر پراخور زیگف شکافته شود، تیری در گوشت کتف چپ گریگوری نشاند. گریگوری به صدای تق تق گلنگدن تفنگی رو گرداند: چشم ریز و سیاه لوله تفنگی از پشت ارابه مسلسل به او خیره شده بود. خود را با چنان نیروئی به يك طرف خم کرد که زین يك بری شد و اسب وحشتزده خرناس کش کج و راست شد؛ گلوله از بالای سر گریگوری گذشت؛ آنگاه سوار از روی تیرك وسطی ارابه خیز برداشت و ملوان را پیش از آنکه فرصت فشنگ‌گذاری مجدد پیدا کند، از پا درآورد.

يك لحظه دیگر (وقتی که گریگوری این لحظه را به یاد آورد، گفتمی عمری به درازا کشیده بود) چهار ملوان را از دم شمشیر گذراند و بی‌اعتنا به فریادهای پراخور زیگف می‌خواست از پیچ کوچه به تعاقب پنجمی بتازد. اما فرمانده اسواران پیشاپیش تاخت و دهانه اسب او را گرفت.

«داری کجا می‌روی؟ می‌کشندت! پشت آن انبار يك مسلسل دیگر دارند.»

دو قراق دیگر و پراخور، که پیاده شده بودند، به سراغش دویدند و او را به زور از اسبش پائین کشیدند. گریگوری در دستشان تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد:

«بگذارید بروم، بی‌شرف‌ها! می‌کشمشان - همهشان را.»

پراخور زیگف التماس می‌کرد: «گریگوری پانته‌لی به‌ویج رفیق مله‌خفا سر عقل بیاییدا» گریگوری با صدائی متغیر و رو به ضعف گفت: «ولم کنید برادرها!» او را رها کردند. فرمانده اسواران در گوش پراخور زمزمه کرد:

«بگذارش روی اسبش و برش گردان. به نظرم مریض است.»

گریگوری می‌خواست به طرف اسبش برود که کلاهی را بر زمین کوبید و به پیچ - و تاپ درآمد. ناگهان دندانها را برهم فشرد، صورتش به طرزی مهیب دگرگون شد، ناله ترسناکی سر داد و به کندن سگک‌های پالتو خود مشغول شد. فرمانده اسواران به سوی او برگشت و گریگوری همانجا که استاده بود، با سینه برهنه دمر روی برف افتاد. می‌گریست و از حق حق گریه تکان می‌خورد و چون سگی دهان در برف زیر پرچین می‌برد. آنگاه در يك لحظه حضور ذهن دهشتناک، کوشید برخیزد. اما این تلاش به کار نیامد؛ رخسار اشك‌آلود و مسخ شده‌اش را به سوی قراقان ایستاده در پیرامون خود گرداند و با صدائی

شکسته و وحشیانه فریاد برآورد:

— «من کی را کشتم؟»

برای نخستین بار در عمرش، دچار حملهٔ عصبی شد؛ نعره می‌زد و کف از دهانش بیرون می‌ریخت:

— «برادرها به من رحم نکنید... مرا بکشید... شما را به خدا تکه تکه کنیدا اعدام... اعدام کنید...»

فرمانده اسواران و یکی از فرماندهان دسته به طرفش دویدند، خود را روی او انداختند، بند شمشیر و کوله‌پشتی‌اش را کردند، دهانش را گرفتند و پاهایش را محکم نگه داشتند. اما گریگوری درازمدتی زیر سنگینی بدن آن دو تقلا می‌کرد و با پاهای به شدت متشنجش لگد می‌پراند و برف می‌پاشید و سرش را بر جای سم اسبان بر زمین سیاه می‌کوبید، زمینی که روی آن زاده شده و سراسر عمر بر آن زیسته بود — عمری مالا مال از رفیع و زحمت و کم‌بهره از شادی و لذت — یعنی تمامی نصیب و قسمتش.

تنها گیاه است که بر زمین می‌روید و به یکسان آفتاب و باران را می‌پذیرد، از شیرۀ حیات‌بخش خود تغذیه می‌کند و با تواضع در زیر دم نابودکنندهٔ توفان سر بر زمین می‌نهد، سپس دانه‌های خویش را در باد می‌پراکند و با خش خش ساقۀ خشکیده‌اش به آفتاب پائیز خوش‌آمد می‌گوید و بی‌اعتنا می‌میرد.

۴۵

روز بعد گریگوری فرماندهی لشکر را به یکی از فرماندهان هنگ خود سپرد و همراه پراخور زیگف رهپار ویه‌شنسکایا شد. نرسیده به کارگینسکایا یک دستهٔ بزرگ غاز وحشی را در برکه‌ای واقع در دره‌ای عمیق دیدند. پراخور زیگف با تازیانهٔ خود آنها را نشان داد و لبخند زد:

— «گریگوری پاتله‌لی‌یه‌ویچ، خوب است یک غاز بزنیم. با مشروب خانگی خیلی مزه می‌دهد.»

گریگوری گفت: «باشد، برویم نزدیک‌تر تا من تیر بیافندازم. سابقاً شکارچی بدی نبودم.»

از دره پائین رفتند. پراخور زیگف اسبها را زیر قلۀ تپه نگه داشت و گریگوری پالتو خود را در آورد و تفنگش را به ضامن کرد و از آبکند باریکی که خس و خاشاک خاکستری رنگ سال گذشته بر آن بود، به پائین خرید. مدت درازی بدون بلند کردن سر سینه‌خیز رفت — گفنی همچنانکه زمانی یک پاسگاه دیدبانی آلمانی را در کنار رود استاخود Stokhord تصرف کرد، قصد شناسایی پاسگاه دشمن را داشت. پیراهن رنگ و رو رفتهٔ خاک‌پاش، به ته رنگ سبز — قهوه‌ای زمین آغشته می‌شد و آبکند او را از چشم تیزبین غاز نر دیدبان که لب آب یکپائی ایستاده بود، نهان می‌داشت. آن‌قدر نزدیک شد تا بتواند راحت تیرانداری کند، سپس کمی خود را بلند کرد. غاز نر گردن خاکستری

مار آسایش را می چرخاند و بیمناک اطراف خود را می نگرست. غازها در آب، شنا، غوطه زنی و آب تنی می کردند. صدای آرام قات قات و آب پاشی آنها به گوش گریگوری می رسید. با خود گفت: «می توانم آن را که ثابت ایستاده هدف بگیرم.» و در اثنائی که تفنگ را به شانه می گذاشت و غاز تر را نشانه روی می کرد، دلش می تپید.

همینکه شلیک کرد از جا جست و ایستاد و گوشه اش از به هم خوردن بالها و جینگ و داد غازها پر شد. غاز دیدبان که با جدت می کوشید اوج بگیرد، پرواز کرد. بقیه پرندگان با آرایشی فشرده از روی برکه بلند شدند. گریگوری دوبار دیگر به ابر پرندگان شلیک کرد و به آنها چشم دوخت تا افتادن یکی شان را ببیند، آنگاه برگشت و نومیدانه به سوی پراخور رفت.

پراخور فریاد زد: «نگاه کن! نگاه کن!»

روی رکاب بلند شده بود و با شلاقیش غازها را که در پهنة کبود آسمان محسو می شدند، نشان می داد.

گریگوری برگشت و از شادی، با دلهره و بتره شکارچیان کامیاب، بر خود لرزید. یکی از غازها از دسته عقب مانده بود و به نرمی فرو می افتاد و گهگاه به کنده یال می زد. گریگوری روی رکاب ایستاده، دستش سایبان چشم شده، تماشا می کرد. ناگهان پرغده، که زیر بالهایش در آفتاب سفیدی خیره کننده ای داشت، سنگ آسا سقوط کرد. پراخور، همه لبخند، به سوی گریگوری تاخت، لگام اسب او را به طرفش انداخت، و هر دو چهارنعل از دامنه به سمت بالا تاختند. غاز شکار شده با گردن کشیده و بالهای از هم گشاده، بر خاک افتاده بود؛ گفتمی می خواست زمین نامهربان را در آغوش گیرد. گریگوری از روی زیج خم شد و شکار را برداشت.

پراخور پرسید: «به کجاش خورد؟»

معلوم شد که گلوله منقار پرنده را سوراخ و استخوان دور کاسه چشم، را متلاشی کرده است. مرگ حتی در حین پرواز به سراغش رفته، از گله جدایش کرده و به خاکش کشانده بود. پراخور شکار را به ترک زین خود بست و آنگاه رهسپار شدند. اسبهاشان را در دهکده بازکی گذاشتند و با قایق از دن عبور کردند.

در ویهشسکایا گریگوری در خانه قراق پیری از آشنایان خود منزل کرد و از او خواست که فوراً غاز را طبخ کند. نشستند. ضمن گفتگوها قراق پیر زبان به شکوه گشود.

— «گریگوری پاتله لی به ویج، افسرها اینجا خیلی رفتار قشنگی دارند.»

گریگوری پرسید: «کدام افسرها؟»

— «همین خودی ها — کودینف و سایرین.»

— «مگر چکار می کنند؟»

— «پدر غیر قزاقها را درمی آورند. اهل و عیال کلای را که با سرخها رفته اند توقیف می کنند — زنها، بچه ها و پیرها را می گیرند. یکی از قوم و خوشهای خودم را محض خاطر پسرش گرفته اند. آخر این یعنی چه؟ فرض کن تو با کادتها به دوتس رفته باشی، آن وقت سرخها پدرت، پاتله لی را بگیرند، این که صحیح نیست، درست است؟»

— «البته که درست نیست.»

— «ولی دولت خودمان مردم را دستگیر می کند. وقتی که سرخها اینجا آمدند، به

هیچ کس بدی نکردند، ولی اینها زده به سرشان، چیزی جلودارشان نیست.»
گریگوری که اندکی تلو تلو می‌خورد، بلند شد و پالتواش را که روی لبه تخت‌خواب آویزان بود، برداشت. کمی مست بود. فریاد زد:

— «پراخورا شمشیر و هفت‌تیر من!»

— «گریگوری پاتنه‌لی به‌ویج، می‌خواهید کجا بروید؟»

— «به تو مربوط نیست، کاری را که گفتم بکن.»

گریگوری شمشیر و تپانچه‌اش را آویخت و دکمه‌ها و کمر بند پالتواش را بست و یگراست به زندان، واقع در میدان رفت. نگهبان دم دروازه راهش را بست و از او پروانه ورود خواست.

— «به تو گفتم، برو کنار!»

— «من نمی‌توانم به کسی بدون پروانه راه بدهم.»

هنوز گریگوری شمشیرش را تا نیمه از نیام بیرون نکشیده بود که نگهبان از لای در به درون گریخت. گریگوری که همچنان دست بر قبضه شمشیر داشت به دنبال او وارد دالان شد و فریاد زد:

— «من رئیس زندان را می‌خواهم.»

رنگش سفید و ابروانش بالای بینی عقاب‌اش گره شده بود. قزاق ریزنقش لنگی دوان دوان به سوی او آمد و کارمندی از اتاقش سرک کشید. لحظه‌ای بعد رئیس زندان خواب‌آلود و خشمگین نمایان شد و نهیب زد:

— «می‌دانی که بدون مجوز...»، اما چون گریگوری را شناخت، به صورت او خیره شد و به لکنت افتاد:

— «شمائید، شما... رفیق مله‌خف؟ چه می‌خواهید؟»

— «کلید سلول‌ها را.»

— «مال سلول‌ها؟»

— «بله، مگر باید ده دفعه بگویم؟ کلیدها را بده به من، ناکس!»

گریگوری به سمت رئیس زندان خیز برداشت و این یکی واپس رفت، اما با لحنی محکم گفت:

— «من کلیدها را به شما نمی‌دهم. شما حق ندارید...»

— «بسیار خوب!»

گریگوری دندانهایش را برهم فشرد و شمشیر کشید تیغ در دست او صفیرکشان در زیر سقف کوتاه دالان دایره‌ای رسم کرد. کارمند و زندانبان مثل گنجشک‌های ترسیده، گریختند و رئیس زندان با صورتی سفیدتر از گچ پشتش را به دیوار چسباند و از لای دندانها فس فس کرد:

— «بفرمائید... ولی من شکایت می‌کنم.»

— «برای شکایت مستمک خوبی به دست می‌دهم! شماها زیادی به پشت جبهه عادت کرده‌اید. شجاعتان در بازداشت زنها و پیرمردهاست! دمار از روزگار همه‌تان درمی‌آورم! حرامزاده، فوراً برو به جبهه و گرنه همانجا که ایستاده‌ای با شمشیر تکه پاره‌ات می‌کنم.»
گریگوری شمشیر را در نیام کرد، مثنی به رئیس وحشتزده کوفت و با مشت و لگد

- او را به سمت در خروجی راند و نمره کشید:
- «به طرف جبهه راه بیافت! لعنتی... شپش موی زهارا!»
- مردك را بیرون انداخت و با شنیدن صدائی در حیاط داخلی زندان، به آن سمت دوید. دم در آشپزخانه سه زندانبان ایستاده بودند. یکی شان تفنگ ژاپنی زنگ‌زده‌ای در دست داشت و شتابان فریاد می‌زد:
- «به زندان حمله کرده‌اند باید دفعش کنیم. پس مقررات برای چیست؟»
- گریگوری تپانچه‌اش را کشید و زندانبان‌ها سراسیمه به داخل آشپزخانه دویدند.
- گریگوری درهای سلول‌های پر از زندانی را باز می‌کرد، يك دسته کلید را تکان می‌داد و نمره می‌زد:
- «بیایید بیرون، همه‌تان. بروید خانه‌هاتان!»
- همه زندانی‌ها را که رویهم رفته صد نفری می‌شدند، آزاد کرد و آن عده را که از بیرون آمدن بیم داشتند به زور بیرون کشید و به خیابان راند و سلول‌های خالی را قفل کرد.
- مردم جلو زندان ازحام می‌کردند. زندانیان آزاد شده به میدان ریختند و به سمت خانه‌هاشان شتافتند. قراقان نگهبان همراه کودینف از ستاد که آن طرف میدان بود به سوی زندان دویدند.
- گریگوری آخرین کسی بود که زندان خالی را ترك کرد. در اثناء عبور از میدان به زنهای فضول و راج فحش داد و با شانه خمیده به کندی به سمت کودینف رفت. قراقهائی که در میدان می‌دویدند او را شناختند و سلام دادند. گریگوری خطاب به آنان فریاد زد:
- «بچه‌ها، برگردید به سر پسته‌اتان! برای چه می‌دوید؟ قدم‌رو سریع!»
- «شنیدیم توی زندان شلوغ کرده‌اند، رفیق مله‌خف.»
- «اعلام خطر الکی بود.»
- قراق‌ها بازگشتند و خندان و صحبت‌کنان رفتند. کودینف، که در حین راه رفتن موهای بلندش را عقب می‌زد، شتابان به گریگوری نزدیک شد.
- «سلام، مله‌خف! چه خبر شده؟»
- «سلامت‌باشی کودینف! به زندانت شبیخون زدم.»
- «به چه مجوزی؟ برای چه بازی درآورده‌ای؟»
- «همه‌شان را مرخص کردم. چرا زل زده‌ای؟ تو به چه مجوزی زنها و پیرمردها را بستگیر کرده‌ای؟»
- «تو حق نداری هر کاری دلت خواست بکنی. خیلی خودسرانه رفتار می‌کنی.»
- «تو را هم خودسرانه می‌فرستم توی قبرا هنگ خودم را یگراست از کارگینسکایا برمی‌گردانم، آن وقت می‌فهمی خودسری یعنی چی!»
- گریگوری ناگهان کمر بند چرمی قفقازی کودینف را گرفت و همچنانکه او را تکان می‌داد، با غیظی آرام در گوشش پچ پچ کرد:
- «اگر دوست داشته باشی فوراً جبهه را باز می‌کنم. اگر دلت می‌خواهد همین‌جا پوستت را قلفتی بکنم.»
- دندان قروچدای کرد و از کمر بند کودینف، که به ملایمت لبخند می‌زد، دست

برداشت و پرسید:

— «برای چه نیشخند می‌زنی؟»

کودینف کمر بندش را مرتب کرد و بازوی گریگوری را گرفت.

— «بیا برویم به اتاق من. برای چه این‌طوری جوش آورده‌ای؟ خودت نمی‌دانی چه شکلی شده‌ای، عین شیطان! منتظر دیدنت بودیم. و اما قضیه زندان، هیچ مهم نیست. تو مرخصشان کرده‌ای، عیبی ندارد، هیچ مسأله‌ای نیست. به بچه‌ها می‌گویم برای دستگیری زنهایی که شوهرهاشان با سرخ‌ها رفته‌اند، زیاد حرارت به خرج ندهند. ولی تو چرا به حیثیت ما در اینجا لطمه می‌زنی؟ اه، گریگوری، تو بچه کلهشقی هستی. می‌خواستی بیانی پیش خودمان و بگویی: [زندانی‌ها باید آزاد بشوند]. ما هم فهرست‌ها را نگاه می‌کردیم و می‌گذاشتیم بروند بی‌کارشان. ولی تو همشان را مرخص کردی. خوب شد که ما جنایتکاران مهم را جای دیگری نگه می‌داریم. اگر آنها را آزاد کرده بودی. تو آدم بی‌کله‌ای هستی!»

کودینف دستی به شانه گریگوری زد و خندید:

«بعید نیست آدمی را که بنخواهد در يك چنین موقعی با تو حرف حسابی بزند، بکشی. یا از این بدتر، قراق‌ها را به شورش واداری.»
گریگوری بازوی خود را از چنگ کودینف بیرون کشید و جلوی ساختمان ستاد ایستاد.

— «شما همه‌تان اینجا، پشت سر ما خیلی شجاع شده‌اید. زندان را از آدم‌ها پسر کرده‌اید! بهتر است لیاقتان را در جبهه نشان بدهید.»

— «من هم در زمان خودم کمتر از تو لیاقت نشان نداده‌ام. حالا هم حاضریم. تو بیا بنشین جای من، من هم لشکر تو را تحویل می‌گیرم.»

— «نه، ممنونم.»

— «اه، که این‌طور.»

— «ما داریم سر هیچ و پوچ وقت زیادی تلف می‌کنیم، يك خرده هم ناخوشم... کتفم هم زخم برداشته.»

— «علت ناخوشی‌ات چیست؟»

گریگوری لبخندی تمسخرآمیز زد:

— «دلشوره دارم. دلم دائم شور می‌زند.»

— «نه، از شوخی گذشته، ناراحتی‌ات از چیست؟ ما اینجا يك دکتر اسیر داریم، حتی شاید پروفیسور باشد؛ همراه ملوانهای شومی لینسکایا بود. ظاهراً آدم مهمی است، عينك دودی می‌زند. شاید معاینه‌ات بکند.»

— «مردم شوی ریختش را ببرد!»

— «خوب، پس بیا برویم خانه استراحت کن. مسئولیت لشکر را به کی سپرده‌ای؟»

— «ریابچکیف.»

— «يك دقیقه صبر کن. چه عجله‌ای داری؟ بگو ببینم در جبهه چه خبر شد دیروز»

شنیدیم تو در کلیمافکا آن قدر ملوان کشته‌ای که حد و حصر ندارد. راست می‌گویند؟»

— «خداحافظ!»

گریگوری با گامهای بلند به راه افتاد، اما پس از آنکه چند قدمی رفت، برگشت و فریاد زد:

«اگر بشنوم که باز دارید مردم را دستگیر می‌کنید...»

«نه، نگران نباش، حسابی استراحت کن.»

روز به دنبال آفتاب به باختر می‌رفت. بساد سوزداری از دن می‌ورزید. يك دسته مرغابی سفیرکشان از بالای سر گریگوری گذشت. به حیاطی که اسبش را در آنجا بسته بود وارد می‌شد که پژواک تیراندازی در کرانه‌های بالای رودخانه به گوشش رسید. پراخور اسبها را به سرعت زین کرد و هنگامی که آنها را بیرون می‌آورد، از گریگوری پرسید:

«کجا؟ تاتارسکی؟»

گریگوری لگام را گرفت و بی‌صدا سری جنباند.

۴۶

تاتارسکی، تهی از وجود قزاقان خالی و ملول بود. مردان تاتارسکی را به صورت يك گروهان پیاده آراسته و به آن سوی دن فرستاده بودند تا موقتاً به یکی از هنگ‌های لشکر پنجم ملحق شوند.

نیروهای سرخ تقویت شده و با تعرضی شدید از جانب شمال - شرق چندین روستا را گرفته بودند و به یه‌لانسکایا نزدیک می‌شدند. لیکن به دنبال درگیری سخت بعدی، شورشیان پیروز شدند. علت این پیروزی پیوستن قوای کمکی نیرومندی بود از هنگ‌های یه‌لانسکایا و بوکانفسکایا که از برابر هنگ مسکو و دو سواران سرخ عقب می‌شستند. هنگ چهارم از لشکر یکم شورشیان (که شامل سواران تاتارسکی می‌شد)، يك آتشبار با سه قبضه توپ، و دو سواران ذخیره سوار به محاذات ساحل چپ دن به یه‌لانسکایا اعزام و در همین حال قوای تقویتی نیرومندی در ساحل راست متمرکز شدند. آتشباری بر نوک قلعه مشرف بر کرنفسکایا برپا شد و یکی از توپچیان، قزاقی از اهالی همان دهکده، که به دقت در هدف زنی شهره بود، يك آشیانه مسلسل ارتش سرخ را با نخستین شلیک متلاشی و با دو سه گلوله دیگر سرخ‌ها را که میان بیدزار پنهان شده بودند فراری کرد. این نبرد به سود شورشیان انجامید. اینان یگانهای در حال عقب‌نشینی سرخ را به آن سوی رودخانه یه‌لانکا Yelanka راندند و یازده سواران سوارنظام را به تعاقبشان فرستادند و این سوارانها به يك سواران کامل سرخ دست یافتند و روی تپه‌ای نزدیک دهکده زاتالفسکی Zatulvsky آن را تکه پاره کردند.

پس از این نبرد «پیادگان ضربتی» تاتارسکی تپه‌های شنی ساحل چپ دن را زیر پا می‌گذاشتند و به قدرت یکی از آنان می‌توانست برای گنبراندن مرخصی به ده بازگردد. فقط يك بار، در عید فصیح، نیمی از گروهان پیاده تاتارسکی، گفتی، طبق توافقی نهانی، سر از دهکده در آوردند. يك روز در آنجا ماندند، رخت عوض کردند، چربی خوک، گوشت قرمه و خوراکی‌های دیگر جمع آوردند، و آنگاه چون انبوهی زایر، اما با اسلحه به جای

چوبدست، از دن گذشتند و راهی بخش یه لانسکایا شدند. همسران، مادران و خواهرانشان، از بالای تپه مشرف بر تاتارسکی عریمشان را تماشا می کردند. زنها از شدت اندوه می گریستند و با گوشه روسری ها و شالها اشکهاشان را می ستردند و با لبه زبردانی بینی شان را می گرفتند. قزاقان: کریستونیا، آنیکوشکا، پاتهلئی پراکفسی، یویسج، استپان آستاخف و بقیه، از کنار آن سوی دن بر پشته های ماسه ای راه می سپردند. کیسه های متقالی حاوی آذوقه شان از سرغیزه ها آویخته بود و باد آوازشان را که چون عطر صمتر خودروی اندوهناک بود، با خود می آورد؛ بی رغبت با یکدیگر گفتگو می کردند. بیشترشان بی شوق - و شور راه می پیمودند، اما سر و تنشان پاکیزه و شکه شان انباشته بود. پیش از عید زنها و مادرهاشان آب گرم کرده و تنهای چرک و خاک آلودشان را شسته و شپشهای ورم کرده از خون را از لای موهاشان بیرون کشیده بودند. چرا نباید در خانه ماند و از لذت زندگی بهره گرفت؟ اما نه، اینان می بایست به پیشباز مرگ بروند. و می رفتند. در میان اینان پسران شازده، هفده ساله ای دیده می شدند که تازه در صفوف شورشیان جای داده شده بودند. چکمه ها و صندلهاشان را در آورده بودند و پا برهنه بر ماسه گرم گام می نهادند. بی دلیل شاد بودند، با نشاط گفتگو می کردند و با صداهای دورگه از بلوغ آواز می خواندند. برای اینان جنگ چیزی بدیع و بازی تازه ای بود. در نخستین روزهای شرکت در نبرد سر از خاک خشن بر می داشتند تا به صفیر گلوله هایی که از بالای سرشان می گذشت، گوش دهند. قزاقان کهنه کار به هنگامی که سنگر کنی، تیراندازی و حمل اسلحه هنگام راه پیمائی و حتی فن شپش زدائی از بدن و پیچیدن معج بیج را به نحوی که پا خستگی چکمه های سنگین را کمتر حس کند، به آنان می آموختند. ~~اینان را «که قورباغه» می خواندند.~~ اما در آن حین که نوجوان با چشمان حیرت زده پرنده وارش به جهان پیرامون خود می نگریست و بی تاب از آتش کنجکاو ~~سپاسگوار~~ ~~درست آمدند و بیخیت~~ می گوشید تا «سرخ ها» را ببیند - گلوله سر باز سرخ او را نمی یافت. اگر مرگ تقدیر این «سرباز» شازده ساله بود، می افتاد و چون کودکی درشت پیکر با بازوان فربه کودکانه و گوشهای زمخت و برجستگی آغازین سبب آدم در گلوی نازکش، برجا سرد می شد و آنگاه نفس او را به دهکده زادگاهش باز می گرداندند و او را در گوری می گذاشتند که اجسادش در آنجا می بوسیدند. مادرش به دیدار می آمد، به سر و سینه می کوفته، بر جنازه فرزند شیون می کرد و موی سپید از سر بر می کند. پس از آنکه جسد را به خاک می سپردند، و گل روی گور خشک می شد، مادر سالخورده کمائی قامت، اندوه تسلی ناپذیر خود را به کلیسا می برد تا برای پسرش که «در گذشته و از دار فنا رفته» بود، آمرزش بخواهد.

اما اگر گلوله زخمی کشنده می زد، آنگاه نوجوان تازه طبیمت بردهم جنگ را می شناخت. لباسش می لرزید و متشنج می شد. «سرباز» با صدائی کودکانه می قالید: «ولی، مادر، مادرا» و قطره های کوچک اشک از چشمانش فرو می غلتید. ارابه بیماربر* او را در کشتزارهای بدون جان، بالا و پائین می انداخت و پزشکیار گروهان زخم را می شست و خندمزان او را، چنانکه گوئی طفلی کوچک است، دلداری می داد: «خوب دیگر، واینا

Vanya يك آخ هم نگو» اما «سرباز» وانیا گریه می‌کرد و می‌خواست به خانه برود و مادرش را صدا می‌زد. اگر درمان می‌شد و به اسوارانش بازمی‌گشت، آنگاه به راستی درك کاملی از جنگ پیدا می‌کرد. یکی دو هفته دیگر نبرد و جنگ تن به تن کافی بود، تا او را ببینند که جلوی سرباز سرخ اسیری ایستاده، پاها را گشاد گذاشته است و بمانند استوار سنگدلی تف می‌اندازد و از لای دندانها می‌غرد:

— «خوب، حرامزاده دهاتی، خوب گیرافتادی! پس تو هم زمین می‌خواستی؟ برابری می‌خواستی؟ گمانم کمونی* باشی. زودباش بگو، ننهسگ!»

و به منظور نشان دادن دل و جرأت و «رگ قراقی» خود تفنگش را بر سر دست می‌آورد و مردی را که در سرزمین دن زیسته و می‌میرد و به خاطر حکومت شورائی و کمونیسیم، به خاطر امحاء جنگ، نبرد می‌کند، از پای درمی‌آورد. و جایی در مسکو یا استان ویاتکا Vyatka، در دهکده دورافتاده‌ای از کشور بزرگ روسیه شوروی، به مسابری خبر خواهند داد که پسرش «به خاطر رهانیدن خلق‌های رنجبر از قید مالکان و سرمایه‌داران، در حین مبارزه با «گارد‌های سفید» جان‌باخته است. و آن زن، که اشك بر رخسارش روان است، این خبر را بارها خواهد خواند. قلب مادرانه‌اش از رنجی جانسوز خواهد سوخت و تا لحظه مرگ پسرش را که در بطن خود حمل کرده و در خون و درد زائیده بود، پسرش را که در نقطه‌ای از سرزمین ناشناس دن به دست دشمن بر خاک افتاده بود، به یاد خواهد داشت.

ایم گروهان پیاده تاتارسکی بر پشته‌های شنی و از میان بیدهای سرخ راه می‌پیمود. جوانان شادمانه و بی‌خیال و سالمندان با آه و اشك درون، حرکت می‌کردند. زمان شخم‌زدن، شانه‌کشی و تخم‌پاشی بود؛ زمین آنان را به خود می‌خواند، شب و روز بی‌وقفه به خود می‌خواند، حال آنکه ناچار بودند به جنگ روند، ناچار بودند در روستاهای غریب از بی‌تحرکی، از ترس، نیاز و حسرت، پیوسند. همین بود که اشك به دیدگان بزرگسالان ریشو می‌آورد و در راه‌پیمائی ملولشان می‌کرد. سرباز، کشتزار، چارپایان و ابزارهای رها شده خود را به یاد می‌آورد. همه چیز به دستهای مرد نیاز داشت، هر چیز بی‌مراقبت صاحبش زنگ می‌زد. از دست زن چه برمی‌آید؟ زمین خشك خواهد شد، بذر جوانه نخواهد زد، سال آینده بیم قحط و غلا می‌رود. بی‌سبب نیست که گفته‌اند «کار هر بز نیست خرمن کوفتن — گاو نر می‌خواهد و مرد کهن.»*

از این رو سالدیدگان خاموش بر ریگرار راه می‌سپردند. اینان تنها زمانی جان گرفتند که یکی از نوجوانان گلوله‌ای به سوی خرگوشی آتش کرد. پیران بر آن شدند که به خاطر هدر شدن يك عدد فشنگ خوب (که اکیداً از جانب فرماندهی شورشیان منع شده بود) خاطی را تنبیه کنند. خشم پیران بر سر نوجوان فوران کرد.

پاتهلئی پیشنهاد کرد: «چهل ضربه بزنیش.»

— «زیاد است. بعدش نمی‌تواند به جبهه برسد.»

کریستونیا نعره زد: «شاقرده‌تا.»

** در اصل، به جای Communist، واژه Communak آمده است. م.

* در اصل: «در کار کشت و زرع، عاقل‌مرد بهتر از جوان تازه‌سال است.» م.

روی شازده ضربه توافق کردند. خاطی را روی شن دراز کردند و شلوارش را پائین کشیدند. کریستونیا که زیر لبی زمزمه می کرد، تر که بیدی از جوانه های زرد درک دار برید و انیکوشکا دست به کار زدن شد. بقیه دوره نشستند و به دود کردن چپق و سیکار پرداختند. سپس دوباره به راه افتادند. جوانک تر که خورده، که اشکهایش را پاک می کرد و کمر بندش را می بست، خود را پشت سرشان می کشید و می آمد. همینکه به انتهای ریگزار بایر رسیدند و به زمین قابل کشت درآمدند، گفتگوها آشتی جویانه شد.

پیرمردی آه کشید و به باریکه زمین خشک شده ای اشاره کرد و گفت:
 «زمین عزیز آنجا منتظر صاحبش مانده ولی صاحبش وقت ندارد. دائم از تپه و دره بالا و پائین می رود. فقط شیطان می داند برای چه.»
 هنگامی که از مزرعه می گذشتند، هر یک از قزاقان خم می شد، کلوخه های خاک خشکیده و تافته از آفتاب برمی داشت، آن را در مشت خود له می کرد و آهی برمی آورد.
 «زمین آماده است.»

«درست وقت شخم زدن است.»

«سه روز دیگر نمی شود اینجا تخم پاشید.»

«طرف های ما بهار زود می رسد.»

«زودا هنوز هم توی آبکندها برف هست!»

برای استراحت نیمروزی توقف کردند. پاتهلئی پراکفی به ویج به جوانک تنبیه شده ماست خوراند. ماست را در کیسه متقالی ریخته و به لوله تفنگش آویخته و در تمام طول راه آب از کیسه چکیده بود. انیکوشکا به خاطر همین موضوع سر به سرش می گذاشت:

«پراکفی بدویج، تو هم عین ورزوه های پیر پشت سرت از خودت ردپا می گذاری.»

پاتهلئی ضمن تعارف کردن ماست به جوانک گفت:

«بی شعور، از بزرگترها دلخور نشو. تنبیهت کردند، ولی منظور بدی نداشتند. کسی

که تنبیه شده باشد، دو برابر کسی که نشده باشد ارزش دارد.»

«عمو پاتهلئی، اگر خودت کتک خورده بودی، عقیده ات جور دیگری بود.»

«من بدتر از این را هم چشیدم، پسر. یک دفعه پدرم با مالبند گاری کتکم زد.»

«مالبند گاری؟»

«گفتم که با مالبند گاری، نگفتم؟ تو داری ماست من را می خوری، مگر نه؟ پس چرا

بحث می کنی؟ دستت قاشق تو کجاست؟ شکسته ای، درست است؟ الاغ امروز حسابی خدمتت فرسیدند.»

پس از خوردن ناهار در هوای مست کننده بهاری آرمیدند. کوتاه مدتی پشت به آفتاب چرت زدند، سپس دشت قهوه ای - خاکستری و زمین شخم نخورده را زیر پا گذاشتند. فرنچ، پالتو، کپنک و بوستین بر تن و عده ای از آنان چکمه، بعضی صندل و شلوار قفقازی به پا داشتند و پاچه ها را در جوراب فرو برده بودند، و تنی چند هیچ کفشی نداشتند. کیسه های آذوقه شان از نوک سرنیزه ها آویزان بود.

گریگوری دهکده را از وجود مردان خالی یافت. روز پس از ورودش پسر خود

میشاتکا Mishatka را بر اسب گذاشت و به او گفت که حیوان را برای آب دادن به لب دن ببرد و خودش همراه ناتالیا به دیدن گریشکای پیر و مادر زن گریگوری رفت.

لوکی نیچنا آن دو را با اشک پذیره شد:

«گریشا، پسرما ما بدون میرون که خدا رحمتش کند، از بین می‌رویم. کی روی زمینهای ما کار می‌کند؟ انبارها پر از بذر است، ولی کسی نیست که آن را بپاشد. ما عین چجه‌های یتیم بی‌سرپرستیم، هیچ کس ما را نمی‌خواهد، برای همه غریبه‌ایم... نمی‌خواهندمان... نگاه کن چمچور خانه و زندگیمان دارد خراب می‌شود. هیچ کاری نمی‌کنیم.»

به راستی خانه به سرعت رو به ویرانی می‌رفت. چهره‌های دورخانه لگدکوب چارپایان شده بود، باران بهاری دیوار گلی انبار را خورده و دیوار در حال خراب شدن بود، خرمنگاه پرچین نداشت، حیاط خانه کثیف و پر گل و لای بود؛ دستگانه‌های زنگ‌زده و شکسته کشاورزی کنار انبار افتاده بودند، نشانه‌های ویرانی و زوال در همهجا به چشم می‌خورد.

گریگوری همچنانکه در خانه گشت می‌زد، با افکاری آشفته پیش خود گفت: «بعد از صاحبخانه، همه چیز خیلی زود در ب و داغان شده.»

به داخل خانه بازگشت و دید که ناتالیا با مادرش در گوشی گفتگو می‌کند. اما به محض ورود او ناتالیا ساکت شد و لبخندی تضرع‌آمیز زد.

«گریگوری، مامان خواهش می‌کرد... قرار است تو فردا بروی سرزمین. می‌توانی يك جریب هم برای او تخم بپاشی.»

«آخر، مادر، می‌خواهی چه تخمی بپاشی؟ تفارها تان پر از گندم است.»

لوکی نیچنا دستهایش را در هم قفل کرد و پرسید:

«آخر گریشا، پس زمین چه می‌شود؟ می‌رون خدا پیامرز زمین زیادی شخم زده بود.»

«خوب، چه فایده؟ همان طور می‌ماند، مگر نه؟ اگر پائیز امسال زنده باشیم، تخم

می‌پاشیم.»

«ولی چطور می‌توانیم بگذاریم زمین بی‌حاصل بماند؟»

گریگوری کوشید به او دلگرمی دهد.

«وقتی جبهه به عقب برگردد، آن موقع می‌توانید تخم بپاشید.»

«اما لوکی نیچنا دست‌بردار نبود، از او به غیظ آمد و بالاخره لبان لرزانش را جمع

کرد:

«باشد، اگر وقت نداری... مثل اینکه دلت نمی‌خواهد کمکمان کنی.»

«اه، عیبی ندارد فردا که برای خودمان تخم می‌پاشم، دو جریب هم برای شما

می‌کارم. همان کافی است. گریشکا هنوز زنده است؟»

لوکی نیچنا یکباره شکفته شد.

«مشکرم، ممنونم. می‌گویم آگری پینا امروز بذر را بیاورد خانه تان. بابا بزرگ؟

هنوز خدا از او راضی نشد، زنده است، ولی يك خرده مغزش خراب شده. شب تا صبح

توی خانه می‌نشیند و کتابهای مقدس می‌خواند. گاهی یکریز حرف می‌زند، ولی تماش

بی‌معنی است، زبان کلیسایی است می‌توانی بروی او را ببینی، توی اتاق جلوئی است.»

ناتالیا، اشک را با لبخند توأم کرد و گفت:

«من همین الان نگاه کردم، به من گفت: [آهای، هنبانه باد، چرا اصلا نمی‌آئی به

دیدن من؟ دختر جان، من همین زودیهها می‌میرم. نوه کوچولوی عزیزم، به درگاه خدا برایت دعا می‌انم. حسرت خاك را دارم، ناتالیا، زمین دارد مرا صدا می‌زند. طولی نمی‌کشد!»
 دریموری به دیدن پیرمرد رفت. بوی تباهی، بوی پوسیدگی، بوی پیره‌ریدی فرتوت و محتضر، مشامش را پر کرد. دریشکا هنوز فرنج خاکی بقیه فرزش را به تن داشت و شلوارش مرتب و جورابه‌های پشه‌اش رفوشده بود. پس از ازدواج ناتالیا مراقبت از پیرمرد برعهده نوه دوش، اتری پینا گذاشته شده بود و این یکی هم با همان محبت و دلسوری مواظب پیرمرد می‌شد که قبلاً ناتالیا نشان می‌داد. کریشکا یک جلد کتاب مقدس روی زانو نگاهداشته بود. مرد فرتوت از زیر عینک به کریگوری نگریست، دهان گشود و لبخندی زد.
 — «سرباز، هنوز سالمی؟ معلوم می‌شود خدا از نلوه حفظ کرده. خوب، خدا را شکر! بنشین.»

— «هنوز خوبی، پدر بزرگ؟»

— «ها؟»

— «گفتم هنوز حالت خوب است؟»

— «تو بچه ساده‌ای هستی، ساد، الان نزدیک صد سال دارم. بله، نزدیک صد سال. اما مثل اینکه همین دیروز بود که من جوان و تندرست، کاکل می‌کذاشتم و این‌ور و آن‌ور می‌رفتم. ولی حالا مثل اینکه تازه از خواب پاشده باشم و می‌بینم که دارم می‌پوسم. زندگی مثل برق گذشت. سالهاست که تابوتم توی انباری افتاده، ولی گویا خدا فراموش کرده. گاهی دعا می‌کنم: «خدایا، نظر رحمت بر من، بر دریشکای خودت بیانداز. من برای زمین بار سنگینم، زمین هم باعث رحمت من است.»

— «پیرمرد، هنوز خیلی از عمرت باقی مانده. دهننت پر از دندان است.»

— «چه گفتی؟»

— «هنوز خیلی دندان داری!»

گریشکا عصبانی شد.

— «دندان! تو خیلی خری، پسر جان! وقتی جان آدم بخواهد از دماغش درآید، نمی‌شود

با دندان نگاهش داشت. پس هنوز مشغول جنگی؟»

— «بله، هنوز جنگ می‌کنیم.»

— «من هم که گفتم. ولی جنگتان سر چیست؟ شما خودتان را نمی‌شناسید. هر اتفاقی

بیافتد خواست خداست. چه چیزی باعث مرگ می‌رون شد؟ چون عملش مخالف اراده خدا

بود، مردم را بر ضد دولت تحریک می‌کرد. دولت اگر مال دجال هم باشد، باز به خواست

خداست. من به میرون گفتم: [میرون، مردم را وسوسه نکن. بر ضد دولت تحریکشان نکن.]

ولی او گفت: [نه، پدر، نمی‌توانم تحملش کنم. ما باید قیام کنیم؛ باید این دولت را نابود

کنیم؛ چون دارد ما را نابود می‌کند. ما مثل آدمیزاد زندگی می‌کردیم، حالا داریم یک مشت

گدا می‌شویم.] این بود که دائم وسوسه می‌کرد. هر کس شمشیر بکشد، با شمشیر کشته می‌شود.

این حرف درست است. گریشا، مردم می‌گویند تو ژنرال و فرمانده لشکر شده‌ای. راست

می‌گویند؟»

— «بله.»

— «پس سردوشی‌ها ت کجاست؟»

— «ما دیگر سردوشی نمی‌زنیم.»

— «دیگر سردوشی نمی‌زنیم! پس تو چه جور ژنرالی هستی؟ آن وقت‌ها آدم از تماشای ژمرانها حظ می‌کرد: چاق و چله، شکم کنده، و با ابهت. ولی الان تو به خودت نگاه کن! پالتوات کل‌الود است، سردوشی نداری، روی سینهات حمایل سفید نیست. تمام تنت شپش است، شرط می‌بندم که شپش دارد تو را می‌خورد.»

گریگوری قاه قاه خندید؛ اما گریشکا با اوقات تلبخی ادامه داد:

— «نخند، بی‌سر و پا! تو آدم‌ها را به کشتن می‌دهی، آنها را بر ضد دولت شورافدهای، مرتکب گناه بزرگی شده‌ای، تو را می‌کشند، ما را هم با تو نابود می‌کنند. خداوند اراده‌اش را نشانت خواهد داد. مگر کتاب مقدس از تمام این روزگار محنت و بلا حرف نمی‌زند؟ گوش کن تا مکاشفه ارمیاء نبی را برایت بخوانم.»

پیرمرد با انگشتان زردش بر گهای زرد شده کتاب مقدس را ورق زد و با طمأنینه شروع به تلاوت کرد:

«[در میان امت‌ها اخبار و اعلام نمائید. علمی برافراشته اعلام نمائید و مخفی مدارید. بگوئید که بابل گرفتار شده و بیل خجل گردیده است. مردوک خورد شده و اصنام او رسوا و بت‌هایش شکسته گردیده است.]»

[زیرا که امتی از طرف شمال بر او می‌آید و زمینش را ویران خواهد ساخت به حدیکه کسی در آن ساکن نخواهد شد و هم انسان و هم بهایم فرار کرده خواهند رفت.]*
— «می‌فهمی، گریشا؟ آنها از شمال می‌آیند و دمار از روزگار شما بابل‌ها درمی‌آورند. حالا به این یکی گوش بده:»

[خداوند می‌گوید که در آن ایام و در آن زمان بنی‌اسرائیل و بنی‌یهودا با هم خواهند آمد. ایشان گریه‌کنان خواهند آمد و یهوه خدای خود را خواهند طلبید.]
[قوم من گوسفندان گم شده بودند و شبانان ایشان، ایشان را گمراه کرده بر کوهها آواره ساختند. از کوه به تل رفته آرامگاه خود را فراموش کردند.]

گریگوری که تنها نیمی از این گفتار عهد عتیق را درک کرده بود، از گریشکا پرسید:
— «آخر تو از اینها چه می‌فهمی؟ این حرفها را باید چه جور معنی کرد؟»
— «این جوری، بی‌سر و پا، که شما مردم آزارها فرار می‌کنید به کوه و صحرا. که شماها، چوپان فراق‌ها نیستید، بلکه از خود گوسفندهای بی‌شمور هم بدترید. خودتان نمی‌فهمید چکار می‌کنید. به این گوش کن: [هر که ایشان را می‌یافت، ایشان را می‌خورد.]
بفرما! مگر الان شپش تو را نمی‌خورد؟»

گریگوری تصدیق کرد: «از دست شپش نمی‌شود خلاص شد.»
پس کاملاً صدق می‌کند. بدش ادامه می‌دهد: [و دشمنان ایشان می‌گفتند که گناه نداریم زیرا که به یهوه که مسکن عدالت است و به یهوه که امید پدران ایشان بود گناه ورزیدند.]

[از میان بابل فرار کنید و از زمین کلدانیان بیرون آئید. و مانند بزهای پیش روی

* تمامی سخنانی که در اینجا و بعد از این، تا پایان گفتگوی گریگوری و گریشکا بین [] آمده است، از ترجمه فارسی کتاب مقدس، کتاب ارمیاء نبی، باب پنجاهم نقل می‌گردد. م.

گله راه روید. زیرا اینک من جمعیت امت‌های عظیم را از زمین شمال برمی‌انگیزانم و ایشان را بر بابل می‌آورم و ایشان در برابر آن صف‌آرایی خواهند نمود و در آن وقت گرفتار خواهند شد. تیرهای ایشان مثل تیرهای جبار و هلاک‌کننده که یکی از آنها خالی برنگردد خواهد بود خداوند می‌گوید که کلدانیان تاراج خواهند شد و هر که ایشان را غارت نماید سیر خواهد گشت. زیرا...]

گریگوری سخن او را قطع کرد.

«بابا جان گریشکا! باید اینها را به زبان ساده برایم توضیح بدهی. من که اصلاً

نمی‌فهمم.»

اما پیرمرد لبان خود را گرید، با نگاهی بی‌توجه به او خیره شد و پاسخ داد:
 «یک دقیقه دیگر تمام می‌شود. گوش کن! [شما ای غارت‌کنندگان میراث من شادی و وجد کردید و مانند اسبان زور آور شیعه زدید و مانند گوساله‌ای که خرمن را پایمال کند جست و خیز نمودید، مادر شما بسیار خجل خواهد شد و رسوا خواهد گردید. هان او مؤخر امتها و بیابان و زمین خشک و عربه خواهد شد. به سبب خشم خداوند مسکون نخواهد شد بلکه بالکل ویران خواهد گشت. و هر که از بابل عبور نماید متعصیر شده به جهت تمام بلایایش صغیر خواهد زد.]»

گریگوری، که اندکی احساس خشم می‌کرد، دوباره پرسید: «آخر اینها یعنی چه؟»
 پیرمرد پاسخ نداد، کتاب مقدس را بست و روی نیمکت دراز کشید. گریگوری که از اتفاق بیرون می‌رفت با خود گفت: «همه همین‌طوراند، وقتی که جوان‌اند، خوش می‌گذرانند، و دکاشان را می‌خورند، و مثل بقیه گناه می‌کنند. اما بعد از پیر شدن، هر چه موقع جوانی ناکس‌تر بوده باشند، بیشتر برای جلب رضای خدا تلاش می‌کنند. مثلاً همین گریشکا، که هنوز دندانهایش عین دندان گرگ است. می‌گویند هر وقت از محل خدمتش به خانه برمی‌گشت، تمام زنده‌های ده دنبالش گریه می‌کردند، چون از دم خدمت همه‌شان رسیده بود. اما حالا... اگر من تا موقع پیری زنده‌بمانم این جوری نخواهم شد. من کرم کتاب مقدس نیستم.»

پس از بازگشت به خانه، گریگوری به گفته‌های پیرمرد و «پیش‌گوئی‌ها»ی غیرقابل فهم کتاب مقدس می‌اندیشید. ناتالیا هم خاموش راه می‌رفت. او این‌بار پس از بازگشت شوهرش به نحوی نا‌مانوس نسبت به او سرد بود و ظاهراً داستان‌های مربوط به ارتباط او با زنان بخش کارگینسکایا به گوشش رسیده بود. شبی که گریگوری به خانه آمد، ناتالیا برای او در اتاق مهمانخانه بستر ساخت، اما خودش روی یخدان خوابید و پوستینی روی خود کشید. نه یک کلمه سرزنش‌آمیز گفت و نه چیزی پرسید. گریگوری هم آن شب چیزی نگفت و فکر کرد بهتر است علت سردی نامألوف زرش را نپرسد.

به اتفاق کوچه خلوت را می‌پیمودند و پیش از همیشه، از یکدیگر احساس بیگانگی می‌کردند. از سمت جنوب، بادی گرم و بهجت‌افزا می‌وزید و ابرهای سفید در مغرب جمع می‌شدند. رعدی دور دست به سستی می‌غرید، و دهکده از نکبت جانبخش شکوفه و خاک سیاه، سرمست بود. موج‌های سپیدیال بر جریان آبی دن می‌دویدند و در اینجا باد بابوی خفیف نمناک و تلخ برگ‌های پوسیده و جنگل خیس در آمیخته بود. از حاشیه پائین خاک شخم‌خورده و قطعه زمینی چون مخمل سیاه به محاذات شیب تپه، بخار برمی‌خاست و مه بر تپه‌های ساحلی دن دامن می‌گسترده. چکاوکی واله و شیدا بر فراز جاده می‌خواستند

و موشهای صحرائی صغیر می‌زدند. و در آسمان بالای همین زمین، که بارورانه و با نیروئی زندگی بخش دم می‌زد، خورشیدی مفرور و اوج گرفته آویخته بود. در وسط دهکده نزدیک پلی کوچک برآبکندی غلغله‌زن از آب، ناتالیا توقف کرد. به ظاهر برای بستن بند کفش خود خم شد، اما در واقع می‌خواست چهره‌اش را از چشم گریگوری مخفی کند. پرسید:

— «چرا حرف نمی‌زنی؟»

— «آخر راجع به چه موضوعی حرف بزنم؟»

— «راجع به خیلی چیزها می‌شود حرف زد. می‌توانی بگوئی در کارگینسکایا چطور مست می‌کردی و چطور دنبال زبهای بدکاره می‌دویدی...»

— «مثل اینکه خودت خبرداری...؟»

کیسه توتونش را درآورد و سیگاری پیچید. مخلوطی از یونجه و توتون محلی با بوئی خوش، سوخت. یکی دو پاك زد و باز پرسید

— «پس خودت شنیده‌ای؟ کی به تو گفت؟»

— «وقتی حرفش را می‌زنم، لابد خبر دارم. تمام ده خبر دارند، پس، از خیلی‌ها می‌شود شنید.»

— «خوب، اگر می‌دانی، پس دیگر چه بگویم؟»

با گامهای بلند به راه افتاد. کوبش قدمهای او و گامهای تندتر ناتالیا به وضوح در سکوت شفاف بهاری طنین می‌افکند. زن، که اشکهایش را پاك می‌کرد، لحظاتی به خاموشی قدم برداشت. آنگاه همچنانکه ناله‌ها و آههای خود را فرو می‌خورد و بازوی گریگوری را در چنگ می‌فشرد، از او پرسید:

— «پس تو آن کثافتکاری‌های سابقه‌دار را سر گرفته‌ای؟»

— «نست بردار، ناتالیا!»

— «ای سگ سیری‌ناپذیر! چرا دوباره داری شکنجه‌ام می‌دهی؟»

— «تو باید کمتر به دروغ‌های مردم گوش کنی.»

— «ولی تو خودت الان اقرار کردی!»

— «گوا خیلی بیشتر از اتفاقاتی که افتاده برایت تعریف کرده باشند. من پاك خنده مقصوم... ناتالیا، باید خود زندگی را مقصر دانست. همیشه آدم روی لبه شمشیر مرگ است و گاهی از راه راست منحرف می‌شود.»

— «بچه‌ها چه می‌شوند؟ خجالت نمی‌کشی توی صورتشان نگاه کنی؟»

— «پوف! خجالت!»

گریگوری به لبخندی داندنهایش را نمایان کرد و افزود:

— «من دیگر یادم رفته خجالت یعنی چه. وقتی زندگی تمامش لجن شده باشد

چطور می‌شود خجالت کشید؟ آدم می‌کشی، بدون اینکه بدانی علت این کثافتکاری‌ها چیست. آخر چطور برایت بگویم؟ عقلت قد نمی‌دهد. تو دلت از کینه زنانهات آتش گرفته

و هیچ فکر نمی‌کنی چه چیزی دل من را خون می‌کند و خونم را می‌مکد... برای همین

رفتم سراغ ودکا. يك روز غش کردم... يك ثانیه قلبم از کار ایستاد و تنم سرد شد...»

دنگش تیره شده بود و کلمات به دشواری بر زبانش می‌آمد.

«کار مشکل است و باید هر طور شده فراموشش کنی: یا ودکا یا زن. صبر کن! بگذار حرفم را تمام کنم. در وجود من چیزی هست که دائم روحم را می خورد. زندگی به راه غلطی افتاده، شاید من اینجا هم اشتباه می کنم... ما باید با سرخها صلح کنیم و به جنگ کادت‌ها برویم. ولی چطور؟ کی بین ما و شوراها تماس برقرار خواهد کرد؟ چطور می توانیم بلاهائی را که سر یکدیگر آورده ایم جبران کنیم؟ نصف قراقها آن طرف دوتس اند و آن عده هم که باقی مانده اند، دیوانه شده اند و دارند زمین را گاز می گیرند... همه چیز توی مغزم قاطی شده، ناتالیا. حتی پدر بزرگت، گریشکا، برایم کتاب مقدس خواند و گفت ما نمی بایستی شورش کرده باشیم. به پدرت نفرین می کرد.»

— «پدر بزرگ عقلش کم شده. بعدش هم نوبت توست.»

— «تو غیر از این نمی توانی جور دیگری فکر کنی. آن قدر مغز نداری که جلوتر از

نوک دعاغت را ببینی.»

— «آهای، لازم نیست دست جلو را بگیری تا عقب نیفتی. تو به من بدی کرده ای، خودت هم اقرار می کنی، ولی حالا می خواهی تمام تقصیرها را به گردن جنگ بیادازی. شماها همه تان از یک قماشید. آخر، لعنتی، چقدر باید از دست زجر بکشم؟ حیف که همان موقع نتوانستم خودم را بکشم...»

— «دیگر باهم حرفی نداریم. اگر خیلی ناراحتی، گریه کن؛ اشک باعث تسکین غم و غصه زنها می شود. اما من الآن نمی توانم به تو راحتی خیال بدهم. آن قدر دستم به خون آلوده است که جای رحم و شفقتی، برای هیچ کس توی دلم نمانده. زیاد در بند بچه ها نیستم و به خودم اصلا فکر نمی کنم. جنگ تمام این چیزها را در دلم خشکانده، سنگدل شده ام... اگر توی روحم نگاه کنی می بینی که عین چاه خشک تاریک است...»

به خانه شان نزدیک شده بودند که بارانی تند و کجبار آغاز ریزش کرد. باران گرد و خاک جاده ها را فرو می نشاند، بر بامها ضرب می گرفت و هوا را تازه و خنک می کرد. گریگوری دکمه های پالتو خود را باز کرد و ناتالیای گریان را با آن پوشاند و دستهای خود را به دور پیکر او حلقه کرد. به این شکل، فشرده به یکدیگر، با پالتویی که هر دوشان را می پوشاند، وارد حیاط شدند.

سرب گریگوری گاواهن و خیش و بذرافشان را به حیاط آورد. سمیون، پسر پاتریمساله آهنگر ده، که پیشه پدر را آموخته و تنها آهنگر بازمانده در تاتارسکی بود، به هر زحمتی بود، خیش را بر گاواهن کهنه خانواده مله خف نصب کرد. همه چیز برای تخم پاشی آماده بود. ورزوها زمستان را به راحتی گذرانده بودند، زیرا علوفه ای که پانته لئی برایشان ذخیره کرده بود، کاملاً کفایت نیازهاشان را می کرد.

بامداد فردا گریگوری برای رفتن به دشت آماده شد. ایلی نیچنا و دونیا بسیار زود هنگام برای افروختن آتش و پختن خوراک برزگر خود در سپیده دم، بیدار شده بودند. گریگوری در نظر داشت طی پنج روز کار برای خودشان و مادرزش تخم پاشد و چهار جریب زمین را برای کشت هندوانه و آفتابگردان شخم بزند. سپس پدرش را از گروهان پیاده برای اتمام بذرافشانی احضار کند.

از دودکش، دودی قفائی رنگ به شکل مارپیچ بالا می رفت. دونیا دور حیاط می دوید تا برای آتش بوته جمع کند. گریگوری به کمر شکیل و سینه برجسته او نگاه

می کرد و با خشم و اندوه به خود می گفت: «چقدر بزرگ شده! روزگار چهار نعل می تازد. همین دیروز پریروز دنیای دختر بچه مفوئی بود که وقتی می دوید گیس هاش روی پشتش می رقصیدند ولی الان موقع شوهر کردنش شده. موهای من هم دارد سفید می شود. بابا گریشکا راست می گفت که عمر مثل برق می گذرد. زندگی آدم این قدر کوتاه است، آن وقت خودمان باید از این هم کوتاه ترش بکنیم... خوب، اگر آدم رفتنی است، هرچه زودتر، بهتر!»

داریا به سراغ گریگوری آمد. این زن به سرعت از رنج فقدان پیوتر خلاص شده بود. کوتاه زمانی ماتم زده و از غصه زرد رنگ شده و به سن و سال بزرگتر از آنچه بود، می نمود. اما همینکه نسیم بهاری وزیدن گرفت و خورشید زمین را گرم کرد، همراه گداختن برف و یخ، رنج و عزای او نیز سپری شد بر رخسار بیضی وارش سرخی لطیفی نشست، چشمانش تابناک شد و رفتار سبکبار و پر خرامش بازگشت. عادات پیشینش نیز بازگشتند: بر ابروان خود وسمه می بست، بر گونه ها سرخاب می مالید و شوخ طبعی خود را باز می یافت. بار دیگر با زبان بی حیای خویش ناتالیا را می گرید و اغلب لبخند مرموز انتظاری بر لبانش پدید می آمد. زندگی ظفر مندانه فرمانفرما شده بود.

لبخند زنان به سوی گریگوری آمد. از صورت دلربایش عطر گرم خیار می آمد.

— «گریگوری، می توانم کمکت کنم؟»

— «چه کمکی؟»

— «وای، گریشا، چقدر نسبت به من بیوه سنگدل شده ای! حتی يك لبخند نمی زنی.»

— «می توانی يك خرده به ناتالیا کمک کنی. می شاتکا از بس که توی گل و شل دویده

سرتاپا کثیف شده.»

— «یعنی این وظیفه من است؟ شماها بچه پس می افدازید، آن وقت من باید تمیزشان

کنم؟ نه متشکرم. ناتالی تو عین خرگوش پرزاد و ولد است. تا اقلاده تا بچه دیگر برایت

نیاورد، دست بردار نیست. من هم از عهدۀ نظافت این همه بچه بر نمی آیم.»

— «بس کن، پس کن! بزنی به چاک!»

— «گریگوری پانته لئی، شما فعلا تنها مرد باقی مانده در این دهکده هستید. مرا

از خود نرانید، بگذارید دستکم از دور آن سیبل های سیاه زیبای شما را تماشا کنم.»

گریگوری خندید و موی سیاه خود را از روی پیشانی عرق کرده اش پس زد و گفت:

«نمی دانم پیوتر چطور می توانست با تو سر کند... گمان کنم بتوانی هر چیزی را

که دنبالش باشی گیر بیاوری.»

داریا جواب داد.

— «هیچ نگران نباش.»

با چشمان نیم بسته افسونگرش به او فگریست و با تشویش ساختگی به پشت سر خود،

به خانه نگاه انداخت و گفت:

— «خیال کردم ناتالیا آمد بیرون! چقدر محض خاطر تو حسودی می کنده امروز

من يك نظر به تو انداختم، قیافه اش بکلی عوض شد. دیروز چندتا زن جوان به من

می گفتند: [این دیگر چه جور قانونی است؟ توی ده هیچ مردی نمانده، گریگوری هم که

برگشته، از بغل زنش جنب نمی خورد. پس ما باید چطور زندگی کنیم؟ ولو زخمی شده

باشد، ولو فقط نصف تنش باقی مانده باشد، ما با جان و دل حاضریم با همان نصفه‌اش کیف کنیم. به او بگو نصفه‌شها توی ده پیداش نشود والا هرچه دید از چشم خودش دیده].
من هم جواب دادم: [نه، دخترها؛ گریگوری ما فقط توی دهات دیگرسر و گوشش می‌جنبید، ولی هر وقت توی خانه باشدمی‌چپد وردل ناتالیا، ول کن هم نیست. يك مرتبه بچه سر به راهی شده.]
گریگوری که به خوشدلی می‌خندید، گفت: «ای مادر سگ! زبانت از دسته‌جارو هم درازتر است.»

— «من همینم که هستم. ولی زن شرعی تو، ناتالیای خل و چل دیشب تو را بغل خودش راه نداد. سزای تو همین است، بدجنس دله، یادت می‌دهد که از راه به در فروی!»
— «داریا، توی کار دیگران فضولی نکن!»

— «فضولی نمی‌کنم. فقط منظورم این بود که ناتالیای تو بی‌شعور است. شوهرش آمده به خانه، ولی او ناز می‌کند و عین مربای آلو* تک و تنها روی یخندان می‌خوابد. من اگر فرصت پیدا کنم، هیچ مردی را از خودم محروم نمی‌کنم؛ من حتی آدم تترسی مثل تو را می‌ترسام...»

دندانهایش را برهم زد، با صدای بلند خندید و به سمت خانه رفت، و هنگامی که برگشت تا به گریگوری خندان اما مشوش نگاه کند، گوشواره‌هایش برق می‌زد.
گریگوری در دل می‌گفت: «بختت گفته بود، که بموقع مردی، برادر، پیوتر، این داریا زن نیست، عفریته است، دیر یا زود تو را دق مرگ می‌کرد.»

۴۷

در دهکده باخموتکین Bakhmutkin واپسین نورها فرو مردند. سرمائی نه چندان سخت چاله‌های آب را با پوسته نازکی از یخ پوشاند. درناهای دیر پرواز جایی در میان کاهبن‌های بیرون دهکده آرمیده بودند و باد شمالی — شرقی بانگ آرام و خسته‌شان را به گوش روستافشینان می‌رساند و سکون و سکوت شکننده آن شب آوریل را پارزتر می‌نمود. سایه‌ها در باغ‌ها تیرمتر می‌شدند. ماده‌گاوی در حیاطی ماغ کشید و خاموش شد. مرغان ٹوک دراز در چین پرواز در دل تاریکی به اندوه بانگ می‌زدند و پژواک بالهای بی‌شمار مرغاییانی که به سوی تالابهای آزاد دن سیلابی می‌شتافتند در هوا بود. در حواشی دهکده صداهائی شنیده می‌شد، سیگارهایی در تاریکی می‌درخشید، خرناس اسبان به گوش می‌رسید، و گل یخ بسته در زیر سم اسبها خرت خرت می‌کرد. يك دسته از گشتی‌های متعلق به دو سواران از تیپ ویژه ششم که در ده مستقر بود، به خیابان اصلی اسب راندند. سواران گفتگوکنان و آوازخوانان وارد حیاط آخرین خانه ده شدند، اسب‌هایشان را به سورتمه وازگون شده‌ای بستند و برایشان علوفه ریختند.
صدائی بم و حلقی ترانه‌ای نشاط‌آور سر داد که بی‌درنگ چندین صدای دیگر با

* در اصل: «مثل يك تکه نان زنجبیلی.» م.

آن در آمیخت و آوازی مستجمعی و سرور انگیز فضا را پر کرد.
 زمزمه درناها، طنین صداهای قزاقان، و به هم خوردن بال پرندگان به گوش نگهبانان مستقر در پشت آبسپاد می‌رسید. در آن شب سرد، خفتن بر زمین یخ بسته ناخوش آیند بود. نگهبانان اجازه سیکار کشیدن یا گفتگو و یا حتی کلنجار رفتن دوستانه با یکدیگر نداشتند. لا به لای ساقه‌های آفتابگردان سال گذشته دراز می‌کشیدند، به ظلمت ژرف شبانه دشت چشم می‌دوختند و گوش بر زمین چسباندند، گوش می‌دادند. ده گام آن سوتر هیچ چیز دیده نمی‌شد، و شب آوریل مملو از خش خش و صداهای مشکوکی بود که بیم آن می‌رفت که عامل هر کدام، خزیدن یکی از سربازان ارتش سرخ به سوی نگهبانان باشد. قزاقی جوان اشکی را که از خیره شدن در تاریکی به چشمش آمده بود، با دستکش سترد. پنداشت که صدای شکستن شاخه‌ای و دم زدن آهسته‌ای را کمی دورترک شنیده است. به نگهبان خواب‌آلود مجاور خود سقلمه‌ای زد. خش خش بوته‌ها و تنفس سنگین واضح‌تر شد و ناگهان درست بالای سر قزاق جوان منعکس گردید. نگهبان روی آرقش بلند شد، بانگ‌ها زیر بوته‌ها را کاوید و به دشواری شکل و قداره تشی بزرگی را تشخیص داد که بینش را رو به زمین گرفته بود و شتابان رد موشی را دنبال می‌کرد. حیوان یکباره حضور دشمنی را نزدیک خود احساس کرد، سر برداشت و نگهبان را که به او چشم دوخته بود، دید. قزاق از سر آسودگی آهی کشید: «ناکس! چقدر مرا ترساندا!» تشی سرش را پنهان کرد و لحظه‌ای به صورت گوئی تیغ‌دار درآید، سپس آهسته باز شد و خزان خزان، همچنان که به ساقه‌های آفتابگردان می‌خورد و پیچک پژمرده را بر خاک می‌فشرد، به راه خود رفت. بار دیگر سکوت تارتید و شب چون قصه جن و پری مرموز شد.

در دهکده خروسخوان دوم بود. آسمان از ابر صافی شد و نخستین ستارگان از پس ملل مه رخ نمودند. آنگاه باد، مه را روفت و آسمان باچشمان بی‌شمار طلائی به زمین خیره شد.

در این هنگام قزاق جوان کوبش واضح سم اسب و جرینگ جرینگ فلز و لحظه‌ای بعد، غر غر زین را نزدیک خود شنید. قزاقان دیگر هم این صداها را شنیدند و انگشت‌ها به ملایمت بر ماشه‌ها قرار گرفت. هیکل سوار چون تندیس‌های تراشیده بر پس‌نمای آسمان پدیدار شد. با قدم عادی به سمت دهکده می‌رفت.

— «ایست! سوار کیست؟»
 قزاقها از جا جستند و آماده شلیک ایستادند. سوار توقف کرد و دستهایش را بالا برد و فریاد زد:

«شلیک نکنید، رفقا!»

افسر فرمانده فریاد کشید:

— «اسم شب؟»

— «رفقا —»

— «اسم شب چیست؟ جوخه...»

— «صبر کنید! من تنها هستم. تسلیم می‌شوم.»

— «بچه‌ها، یک‌خرد صبر کنید! تیراندازی نکنید! زنده می‌گیریمش.»

فرمانده جوخه به سمت سوار دوید. سوار پایش را از روی زین رد کرد و پیاده شد.
 - «تو کی هستی؟ سرخی؟ بله، برادرها، روی کلاهش ستاره دارد. کارت ساختماست...»
 سوار به ملایمت پاسخ داد:

- «مرا ببرید پیش فرماندهان پیغام خیلی مهمی دارم که باید به او برسانم. من وارانفسکی - Voronovsky فرمانده هنگ سردابسکی Serdobsky هستم و آمده‌ام با فرمانده شما مذاکره کنم»

- «فرمانده...؟ برادرها، بکشیدش!»

- «رفقا، حتماً مرا بکشید، ولی اول به فرماندهان بگوئید من برای چه آمده‌ام. تکرار می‌کنم که موضوع فوق‌العاده اهمیت دارد. اگر می‌ترسید فرار کنم، اسلحه‌ام را بگیرید.»

سوار بند شمشیرش را باز کرد

فرمانده جوخه تپانچه و شمشیر او را گرفت خود براسب افسر سرخ نشست و دستور داد:
 - «بدش را تفتیش کنید!»

پس از بازرسی فرمانده جوخه و قزاقی دیگر اسیر را به دهکده بردند افسر سرخ پیاده مورفت، قزاق پاسدار دوش به دوش او حرکت می‌کرد و فرمانده جوخه، شاد و خوشنود، از دنبال اسب می‌راند. اسیر به دفعات می‌ایستاد تا سیگار روشن کند و بوی توتون مرغوبش در دل پاسدار حسرت می‌انگیخت.

قزاق خواهش کرد: «یکی هم بده به من!»

افسر قوطی پر از سیگارش را به او داد. قزاق سیگاری آتش زد و قوطی را در جیب خود گذاشت. افسر سرخ ساکت بود، اما هنگامی که او را به ده وارد کردند، از آنان پرسید:
 - «مرا کجا می‌برید؟»

- «خودت خیلی زود خواهی فهمید!»

- «آخر بگوئید بدانم!»

- «پیش فرمانده اسواران.»

- «مرا ببرید پیش بوگاتیریف، فرمانده تیپ.»

- «چنین آدمی اینجا نداریم.»

- «دارید، من خبر دارم که دیروز با ستادش وارد باخمو تکین شد.»

- «ما از این مطلب اصلاً خبر نداریم.»

- «اه، بس کنید، رفقا! من می‌دانم، آن وقت شما نمی‌دانید! اینکه جزو اسرار نظامی

نیست، مخصوصاً وقتی که دشمن خبر داشته باشد!»

- «راه بیافت!»

- «من که دارم می‌روم. پس می‌بریدم پیش بوگا تیریف؟»

- «ساکت! ما اجازه نداریم با اسراء حرف بزنیم.»

- «ولی اجازه دارید سیگارم را بگیرید؟»

- «برو، زمانت را هم نگهدار والا اگر خیلی ور نرنی، پالتوت را هم می‌گیریم!»

فرمانده اسواران در خواب بود. مدارش کردند، نشست و خمبازه‌کشان چشمانش را

مالید و تا مدتی نمی‌توانست گفته‌های فرمانده جوخه را درک کند. بالاخره گفت:

— «گفتی کی هستی؟ فرمانده هنگ سردابسکی؟ چاخان نمی کنی؟ مدارکت کو؟»
چند دقیقه بعد فرمانده اسواران فرمانده سرخ را به مقر باگاتیریف، فرمانده تیپ برد.
باگاتیریف به محض آنکه شنید چه کسی اسیر شده است، مثل جنزدها از جا جست. با
شتاب دگمه های شلوارش را بست، چراغی روشن کرد و افسرها را دعوت به نشستن کرد و پرسید:
— «شما چطور — چطور شد که شما را گرفتند؟»
— «خونم داوطلبانه آمدم. می خواهم تنها با شما صحبت کنم. دستور بدهید بقیه
بروید بیرون.»

باگاتیریف دستی تکان داد و فرمانده اسواران و صاحبخانه، که دهانش بازمانده بود،
از اتاق خارج شدند. باگاتیریف کله سیاه تراشیده اش را که مثل هندوانه گرد بود، مالید
و با همان زیر پیراهن چرکی که به تن داشت، پشت میز نشست. از صورت منقبض پفالویش
نشانه های کنجکاوی سرکوب شده ای نمایان بود. وارانفسکی، با پیکر ستر و پالتو خوش
دوخت و نوارهای افسری روی سردوشی اش، زیر سبیل سیاهش لبخندی زد.
— «امیدوارم افتخار گفتگو با یک افسر را داشته باشم؟ اجازه بدهید اول یکی دو
کلمه راجع به خودم بگویم، بعد مأموریتی را که برای انجامش آمدم عرض می کنم. من
از خانواده های نجبا هستم و در زمان تزار سروان ستاد بودم. در جنگ آلمان در جبهه خدمت
می کردم. در سال ۱۹۱۸ به فرمان دولت شوروی بسیج شدم و فعلاً فرمانده هنگ سرخ
سردابسکی هستم. مدتها منتظر فرصت بودم تا پیش شما بیایم — یعنی پیش آنهایی که با
بالشویکها می جنگند.»

— «شما خیلی زیاد صبر کرده اید، سروان!»

— «می دانم؛ ولی می خواستم گناهم نسبت به روسیه را نه تنها با آمدن خودم (چون
خیلی بیشتر می توانستم این کار را بکنم)، بلکه با آوردن افراد یکی از واحدهای ارتش
سرخ، البته، آنهایی که بیشتر از همه قابل اعتمادند، و گول کمونیست ها را خورده و به
این جنگ برادرکشی کشانده شده اند، جبران کنم.»

ورانفسکی نظری به باگاتیریف انداخت، لبخند فاپاورانه اش را دید، مانند دختری
از شرم رنگ به رنگ شد و شتابزده ادامه داد:

— «طبعاً شما باید تا حدی نسبت به من و حرفهای من بدگمان باشید. من هم اگر
جای شما بودم همین احساس را می کردم. بگذارید با دلایل انکارناپذیر برایتان اثبات
کنم...»

پالتویش را باز کرد و قلمتراشی از جیب درآورد، لبه پالتو را شکافت و چند تکه
کاغذ زرد شده و یک قطعه عکس کوچک بیرون کشید. باگاتیریف به دقت این اسناد را
واری کرد. یکی از این مدارک گواهی می کرد که دارندگان آن ستوان وارانفسکی از هنگ
۱۱۷ لوبامیرسکی Lubomirsky است و مهر و امضای رئیس بیمارستان صحرائی پای آن بود.
بقیه مدارک و عکس هم بدون شك و شبهه درستی بیانات وارانفسکی را به اثبات می رساند.
باگاتیریف پرسید:

— «خوب، بعدش چه؟»

— «من آمدم به شما اطلاع بدهم که من و معاونم، ستوان سابق ولکف Volkov،
بین افراد زیر فرمان خودمان، کار کرده ایم و تمام هنگ سردابسکی، البته به استثنای

کمونیست‌ها، در هر لحظه حاضراند به طرف شما بیایند. افراد تقریباً به طور کامل از کشاورزان استانهای ساراتف و سامارا Samara هستند و حاضرند با بلشویکها بچنگند. فقط باید راجع به شرایط تسلیم هنگمان با شما توافق کنیم. فعلاً هنگ ما در اوست - خاپرسکایاست. عدد نفراش در حدود هزار و دویست سرباز پیاده است. سی و هشت نفر در هسته کمونیستی عضویت دارند، به اضافه سی نفری که از کمونیستهای محلی تشکیل يك دسته داده‌اند. ما آتشبار وابسته به هنگ را می‌گیریم، ولی شاید تمام آتشبار را از بین ببریم، چون اکثر کمونیست‌اند. افراد من ناراحتی‌شان از این است که در بخشهای آنها دارند غلات را مصادره می‌کنند. ما از این اوضاع برای آوردن آنها به طرف قزاقها بهره‌برداری می‌کنیم. ولی ترشان از این است که مبادا مورد آزار و اذیت قرار بگیرند. بنابر این، گرچه مطلب جزئی است، ولی من باید با شما در این مورد به تفاهم برسم.

— «چه آزار و اذیتی ممکن است در بین باشد؟»

— «خوب، کشتار یا غارت...»

— «نه، ما اجازه نمی‌دهیم.»

— «يك مطلب دیگر: سربازها اصرار دارند که هنگ سردابسکی دست نخورده باقی بماند و اجازه داشته باشد به عنوان يك واحد مستقل دوش به دوش شما با بالشویکها بچنگد.»

— «من نمی‌توانم قول بدهم...»

— «می‌فهمم. شما با سر فرماندهی‌تان تماس بگیرید، آن وقت به ما اطلاع می‌دهید؟»

— «بله. من باید به ستادمان در ویهشنسکایا اطلاع بدهم.»

— «معذرت می‌خواهم، ولی من وقت زیادی ندارم و اگر غیبتم طول بکشد، ممکن است کمیسر هنگ متوجه بشود. به نظر من ما می‌توانیم در مورد شرایط تسلیم توافق کنیم. تصمیم سرفرماندهی‌تان را هرچه زودتر به من اطلاع بدهید. ممکن است هنگ را به جبهه دوتس منتقل کنند و یا قوای تقویتی برسد، آن وقت...»

— «من فوراً پیکی به ویهشنسکایا می‌فرستم.»

— «يك چیز دیگر. به افرادتان دستور بدهید اسلحهم را پس بدهند. نه تنها خلع‌سلاحم کردند...»

ساکت شد و با ناراحتی لبخندی زد و افزود:

«بلکه قوطی سیگارم را هم گرفتند! البته چیز مهمی نیست، ولی چون یادگاری خانوادگی است، برای من ارزش دارد...»

— «همه چیزتان را پس خواهند داد. جواب ویهشنسکایا را چطور به شما برسانیم؟»

— «ظرف دو روز يك زن اهل اوست - خاپرسکایا می‌آید به باخموتکین پیش شما.

کلمه رمز - بله، [اتحاد] باشد. می‌توانید به او بگوئید. البته، شفاها...»

ظرف نیم ساعت يك پیک قزاق به سوی ویهشنسکایا می‌تاخت.

روز بعد گماشته شخصی کودینف به باخموتکین آمد. سواره به منزل فرمانده تپ

رفت و بی‌آنکه اسبش را ببندد، وارد خانه شد و پاکتی به دست باگاتیریف داد که روی آن

نوشته بود: «فوری و محرمانه.» با گاتیریف سر پاکت را با شتاب پاره کرده و نامه را که به خط پت و پهن کودینف بود، خواند:

خبر دلگرم‌کنندای است. به شما اختیار می‌دهم با هنگ سردابسکی مذاکره و به هر قیمت آنها را وادار به تسلیم کنید. پیشنهاد می‌کنم درخواستهای آنان را پذیرفته و قول بدهیم که هنگ را به صورت کامل استقبال و حتی از خلع سلاحشان خودداری خواهیم کرد، به شرط غیرقابل بحث دستگیری و تسلیم کمیسر و کمونیست‌های هنگ، بخصوص کمونیست‌های ویهشسکایا، یه‌لانسکایا و اوست - خاپرسکایا. ضمناً آتشبار، ارباب‌های ملزومات و تجهیزات هنگ نیز باید تصرف شود. در این مورد هر قدر می‌توانید شتاب کنید. همینکه هنگ آماده تسلیم شد، حتی المقدور نیروی بزرگی جمع و آنها را به آرامی محاصره و خلع سلاح کنید. چنانچه بخواهند مقاومت کنند، تا آخرین نفرشان را بکشید. با احتیاط اما قاطعانه عمل کنید. همینکه خلع سلاح شدند، تمام هنگ را از ساحل راست دن به سمت ویهشسکایا حرکت دهید، به نحوی که از جبهه دور شده و مجبور به راه‌پیمایی در پشت بی‌حفاظ شوند. آنگاه در صورتی که رأیشان عوض شود قادر به فرار نخواهند بود. ما افرادشان را دو به دو یاسه به سه بین اسوارانها تقسیم می‌کنیم تا بینیم با سرخ‌ها چگونه خواهند جنگید. بعدها، اگر توانستیم با افراد خودی در دونتس متحد شویم، آنها هرطور دلشان خواست با این افراد رفتار خواهند کرد اگر تا نفر آخرشان را هم دار بزنند، از نظر من مهم نیست. از موفقیت شما خوشحالم. توسط یک روز مرا در جریان بگذارید.

کودینف

در زیر نامه چنین نوشته بود:

در صورتی که هنگ سردابسکی کمونیست‌های محلی ما را تسلیم کرد، آنها را با یک دسته قوی محافظ از طریق دهات ساحل دن به ویهشسکایا بفرستید. ولی هنگ را قبلاً اعزام کنید. برای مراقبت از کمونیست‌ها، مطمئن‌ترین قزاق‌ها را انتخاب کنید (افراد سختگیر و من‌تر)، و به آنها بگویید قبل از ورودشان به دهاتی‌ها اطلاع بدهند. فایده‌ای ندارد که ما دست خودمان را به خونشان آلوده کنیم؛ اگر نگهبانها کارشان را درست بد نباشند، زنها خودشان با چوب و چماق حسابشان را خواهند رسید. این سیاست برای ما عاقلانه‌تر است. اگر ما تیربارانشان کنیم، فوراً بین سرخ‌ها شایع می‌شود که اسرا را اعدام می‌کنیم. باز گذاشتن دست مردم به روی آنها، برانگیختن خشم مردم مثل سنگ شکاری، ساده‌تر است. مثله می‌شوند، دیگر نه سوالی می‌شود و نه جوابی می‌دهند!

۴۸

روز دوازدهم آوریل هنگ یکم مسکو طی یک درگیری با شورشیان در بخش یه‌لانسکایا سخت آسیب دید. صفوف سرخ که موقع محل را نمی‌شناختند جنگ‌کنان وارد دهکده آنتونفسکی Antonovsky شدند. خانه‌های قزاقان دور از هم روی تکه زمین‌های سفت جزیره مانند ساخته شده بود اما کوچه پسکوچه‌های پر از درخت و بوته به باتلاقی منتهی می‌شدند و سراسر دهکده در بیشه‌های توده مدفون بود و نهر کم عمق یه‌لانکا، با بستر پر لای و لجن خدعه گرش بر گرد آن جاری بود.

پیاده نظام هنگ یکم مسکو کوشید بدون آرایش نظامی از دهکده بگذرد، اما هنوز

از نخستین خانه‌ها عبور نکرده و به توسعه‌زار فرسیده بودند که دریافتند عبور از بیشه‌ها آنچنانکه می‌پنداشتند، ممکن نیست. فرمانده گردان دوم - يك ليتوانيائی سرسخت - به استدلال استوار یکم گروهان، که تازه اسبش را از چاله عمیقی بیرون کشیده بود، گوش نسپرد و فرمان پیشروی داد و خود بر زمین لرزنده خدعه‌گر، پیشاپیش دیگران به راه افتاد. سربازان مردد ارتش سرخ، با مسلسل‌هاشان به دنبال او حرکت کردند. در حالیکه تا زانو در گل بودند، صد قدمی جلو رفته بودند که از جناح راست صدای فریادی بلند شد: «نگاه کنید! قزاقها دارند محاصره‌مان می‌کنند!»

به راستی دو سواران شورشی دورگردان را گرفته و هم‌اکنون از عقب در حال حمله بودند. گردانهای یکم و دوم در توسعه‌زارها يك سوم قوای خود را از دست دادند و عقب نشستند.

طی این درگیری یکی از گلوله‌های دست ساخت شورشیان به پای ایوان - آلکسی‌یه‌ویچ اصابت و او را زخمی کرد. میثا کاشه‌وای او را از مهرکه به در برد و با تهدید سر نیزه، راننده یکی از ارابه‌های مهمات را ناچار به بردن وی کرد.

هنگ تا روستای یه‌لانسکایا عقب‌نشینی کرد. در این شکست عراقب فاجعه‌آمیزی بر پیشروی واحدهای سرخ در آن ناحیه مترتب شد. عقب‌نشینی عمومی اعلام شد و هنگ یکم مسکو، که شکستن یخ در دهانه رود خاپر راهش را بریده بود، ناچار از دن بر کرانه راست عبور کرد و در اوست - خاپرسکایا به انتظار رسیدن قوای تقویتی رحل اقامت افکند. اندکی پس از ورود مسکوئی‌ها، هنگ سردابسکی به آنان پیوست. کارگران مسکو، تولونیرنی‌ناوگا، راد، که ترکیب اصلی و رزمنده هنگ مسکو را می‌ساختند، دلاورانه نبرد می‌کردند و سرسختانه و مکرر در پیکارهای تن‌به‌تن با دشمن مصاف می‌دادند و مدام کشته و زخمی برجای می‌نهادند. اینان حتی پس از شکست در دهکده آنتونفسکی بدون از دست دادن حتی يك ارابه مهمات عقب نشسته بودند. اما يك گروهان از هنگ سردابسکی در نخستین نبرد در روستای یاگادینسکی Yagodinsky در زیر هجوم سوارنظام شورشی درهم پیچید؛ به محض دیدن منظره تاخت و تاز قزاقان، از سنگرهای خود گریختند و چنانچه کمونیست‌ها با مسلسل قزاقان را واپس نمی‌رانند، بدون شك افراد گروهان تا آخرین تن کشتار شده بودند.

هنگ سردابسکی با عجله در سرادسک، واقع در استان ساراتف، سرهم‌بندی شده و عمدتاً متشکل از کشاورزان سالمند و اکثراً بی‌سوادی بود که بسیاری از آنان از خانواده‌های ثروتمند زمین‌دار برخاسته بودند. فرماندهان هنگ اغلب افسران ارتش امپراتوری پیشین بودند، کمیسر سرخ مردی بی‌عرضه و فاقد اقتدار بر سربازان بود و پیش چشم کمونیست‌های هنگ، که گفتی در برابر وقایع کور بودند، وارانفسکی، فرمانده هنگ و خائنان دیگر، ماهرانه در میان افراد تبلیغ می‌کردند و می‌گفتند که در سرکوبی شورش جای تردید است و آنان را برای تسلیم شدن به قزاقان آماده می‌ساختند.

ایوان، استوکمان و میثا، به هنگ سردابسکی منتقل شده و با سه تن از افراد هنگ در يك خانه مسکن داشتند، استوکمان با تشویش به روحیه افسرده همقطاران تازه‌اش پی‌برد و پس از برخوردی تند با آنان به این نتیجه رسید که خطری جدی هنگ را تهدید می‌کند. يك روز غروب دو تن از افراد سردابسکی وارد خانه شدند و بدون هیچ سلام و تعارفی با استوکمان و ایوان اظهار داشتند:

- «پس آخر و عاقبت جنگ ما این بودا دارند محصول خانواده‌ها مان را توی ده می‌گیرند و معلوم نیست ما اینجا برای چه می‌جنگیم.»
- استوکمان به تندی پرسید:
- «نمی‌دانید برای چه می‌جنگید؟»
- «نه نمی‌دانیم، قزاقها هم عین ما کشاورزانند و می‌دانیم چرا قیام کرده‌اند. آه، بله، خوب می‌دانیم!»
- خویشتر داری مالوف استوکمان یکبارہ زائل شد.
- «حرامزاده، می‌دانی داری مثل کی حرف می‌زنی؟ مثل گاردهای سفیدا»
- «این قدر نگو [حرامزاده] و گرنه حقت را کف دست می‌گذارم! بچه‌ها شنیدید چه گفت؟»
- یکی دیگر، کوتاه و توپر، مثل گونی آرد، مداخله کرد.
- «یواش‌تر، یواش‌تر، ریش درازا خیال می‌کنی چون کمونیست هستی، هر وقت دلت خواست می‌توانی دهن ما را ببندی؟ برو بیرون و گرنه روزگارت را سیاه می‌کنم!»
- این مرد که دستهای نیرومندی قطورش را پس پشت گذاشته بود، با چشمان شرربار تهدیدکننده به طرف استوکمان آمد.
- استوکمان او را هل داد و نفس‌زنان گفت:
- «یعنی چه؟ مگر شماها با گاردهای سفید هم عقیده شده‌اید؟»
- سرباز که با فشار استوکمان به عقب رانده شده بود، خواست دست او را بگیرد اما همان مردی که اول حرف زده بود مانع شد:
- «خودت را محض این ناراحت نکن.»
- «شما مثل ضد انقلابی‌ها حرف می‌زنید. ما به عنوان خائن به حکومت شوروی محاکمه‌تان خواهیم کرد.»
- یکی از سربازان سردابسکی جواب داد.
- «نمی‌توانی تمام هنگ را دادگاهی کنی. کمونیست‌ها جیره قند و شکر و سیگار می‌گیرند، ولی ما هیچ چیز نمی‌گیریم.»
- ایوان آلکسی‌یه‌ویچ روی تخت‌خوابش بلند شد و فریاد زد:
- «دروغ است! جیره ما هم مثل شماست.»
- استوکمان بی‌آنکه حرف دیگری بزند پالتو پوشید و رفت. کسی مانع خروجش نشد، اما او را هو کردند. استوکمان کمیسر هنگ را در ستاد یافت. او را به اتاق دیگری برد، ماجرای نزاع خود با سربازان سردابسکی را گفت و پیشنهاد کرد آنان را بازداشت کنند. کمیسر، که دست به ریش خود می‌کشید و با تردید عینک دسته شاخی‌اش را مرتب می‌کرد، گوش می‌داد.
- «فردا برای بحث در مورد وضعیت، جلسه کمونیست‌ها را تشکیل می‌دهیم. ولی گمان نمی‌کنم با وضع فعلی بتوانم بازداشتشان کنیم.»
- استوکمان به تندی پرسید:
- «چرا نمی‌توانیم؟»
- «خوب، می‌دانید رفیق استوکمان — خود من متوجه شده‌ام که یک جای کار در